

دانش آموز عزیز، در ماجراهای حسن و حسنا سعی کردیم، مفاهیم کتاب‌های درسی را برای شما آسان‌تر و کاربردی‌تر کنیم. خوب است در زمان خواندن این قصه، هر صفحه‌ی کتاب درسی را که به آن اشاره شده است، ببینی.

محمد رضا رشیدی
تصویرگر: زینب شبر

درس قصه



قصه هدیه‌ی خاص



امروز، روز تولد حضرت معصومه (س) و روز دختر است. من از پدر بزرگ، مادر بزرگ، بابا، ماما و حتی حسن آقا، داداش گلم، کلی هدیه گرفته‌ام. اما در بین همه‌ی هدیه‌هایی که تا الان گرفته‌ام، یک عروسک برایم از همه عزیزتر است. البته این هدیه‌ی خاص را امروز نگرفته‌ام. چند ماه پیش، یعنی دقیقاً روز چهاردهم بهمن، آن را از یک شخص خاص گرفتم.



بود و سابقه نداشت که به خانه‌مان زنگ بزند. ماما همان‌طور که گریه می‌کرد، گفت:

– بله خانم طاهری جان، یکی از آرزوهای حسنا همین بوده است.

هنوز خدا حافظی ماما تمام نشده بود که پریدم جلوی ماما و گفتم: «چی شده ماما؟ کی بود؟ چی گفت؟» ماما همین‌طور که به من نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد و اشک می‌ریخت.

گفتم: «ماما تو را به خدا بگو چی شده است؟» ماما من را بغل کرد و گفت: «خوشا به حالت دخترم. بالاخره پاسخ نمازهای اول وقت را گرفتی. خانم طاهری مدیر مدرسه گفت که از طرف بیت رهبری با مدرسه تماس گرفته‌اند و گفته‌اند که قرار است گروهی از دانش‌آموزان

یادش به خیر، ساعت ۳ بعد از ظهر بود که تلفن خانه‌مان زنگ خورد. ماما تلفن را برداشت.

– الو سلام، بفرمایید.
– بله، خودم هستم. شما؟
– بله، بله. خوب هستید خانم طاهری؟ بفرمایید در خدمتم.

– چی؟ راست می‌گویید؟
بعد، ماما شروع کرد به گریه کردن. قلبم داشت از توی دهان بیرون می‌آمد. خانم طاهری مدیر مدرسه‌مان

دختر که امسال به سن تکلیف رسیده‌اند، با رهبر دیدار کنند و پشت سر ایشان نماز بخوانند. خانم طاهری گفت که از طرف مدرسه‌ی ما فقط یک نفر می‌تواند در مراسم شرکت کند و مانده بودم که چه کسی را معرفی کنم. وقتی فهرست اسامی دختران پایه‌ی سوّم را باز کردم، اوّلین اسمی که به چشمم خورد، اسم حسنا بود که تصمیم گرفتم با شما تماس بگیرم.»



بغلش کردم و گفتم: «حسن جان، عزیزم، مراسم برای دخترهایی است که به سن تکلیف رسیده‌اند. اصلاً تو را راه نمی‌دهند.»

بالاخره آن روز فرارسید، روز چهاردهم بهمن. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. با مامان رفتیم بیت رهبری (حسینیه‌ی امام خمینی). کمی زود رسیده بودیم. چند تا دختر با چادر نماز گل‌گلی هم آن جا بودند. اوّلین چیزی که نظرم را جلب کرد، پرچم سه‌رنگ کشور عزیزمان ایران بود. ناگهان، به یاد درس پرچم فارسی پایه‌ی دوّم افتادم. داشتم به معنای رنگ‌های پرچم فکر می‌کردم که یکهو دیدم پشت سرم پُر شده است از دخترهایی که هر کدام از جایی آمده بودند. کمی از دلشوره‌ام کم شد. با مامان خداحافظی کردم و وارد حسینیه‌ی بیت رهبری شدم. خانم مهربانی که مسئول آنجا بود، آمد و نکاتی



باورم نمی‌شد. بالاخره دعاهایم قبول شده بود. از زمانی که درس جشن تکلیف هدیه‌های آسمان پایه‌ی سوّم را خواندیم، همیشه دوست داشتم یک روز پشت سر رهبر عزیز کشورم نماز بخوانم.

بدو بدو رفتم پیش حسن و ماجرا را برایش تعریف کردم. اوّل خوش حال شد و بعد، با ناراحتی گفت: «پس من چی؟ من هم می‌خواهم بیایم.»





شروع کردیم به جیغ زدن و دست زدن. من روی پایم بند نبودم و بالا و پایین می پریدم و فریاد می زدم، ولی اصلاً یادم نیست چه می گفتم. بعد، همه با هم شروع کردیم به شعار دادن. همان شعاری که همیشه از تلویزیون می شنیدیم. «این همه لشکر آمده، به عشق رهبر آمده.»

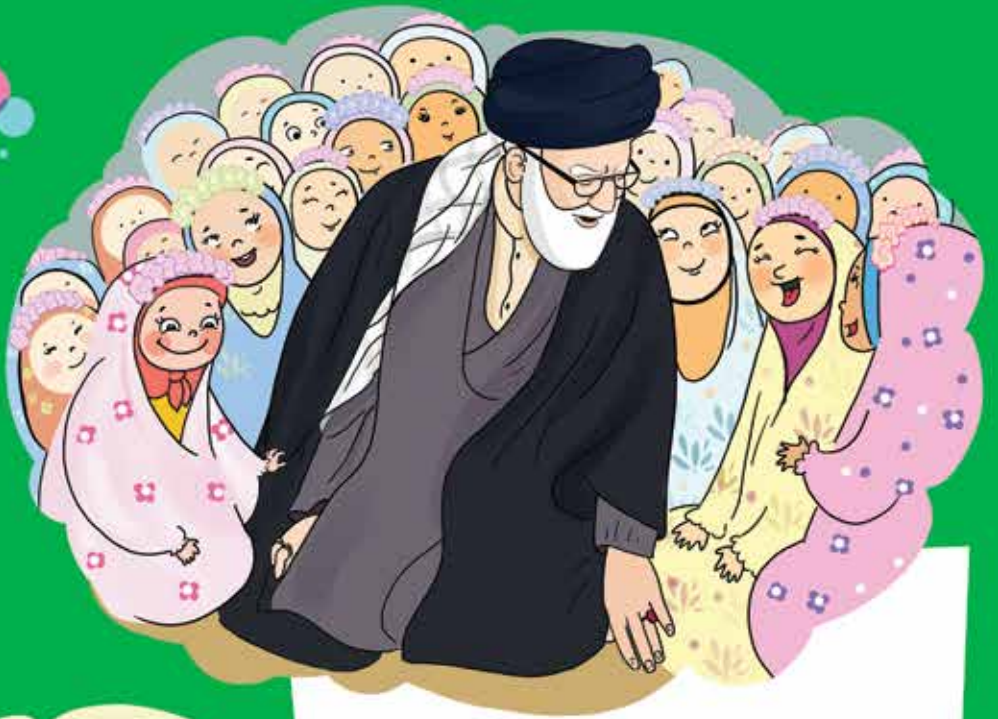
را گفت، ولی من اصلاً گوش نمی کردم. تمام حواسم به این بود که با وجود این همه دختر، آیا می توانم آقا را از نزدیک ببینم؟ داخل حسینیه چند تا خانم بودند و بچه ها را راهنمایی می کردند که کجا بنشینند. یکی از خانم ها به من گفت:



«دخترم بیا اینجا بنشین.»

درست صف اول بود. رفتم و آنجا نشستم. همین طور چشمم به پرده ی زرد رنگ روبه رو بود و منتظر بودم که آقا بیاید. انگار هر یک ثانیه، یک ساعت می گذشت. تا اینکه بالاخره آقا با چهره ای مهربان و خندان آمد. چند دختر هم که عکس پدران شهیدشان را در دست داشتند، به دنبال آقا وارد شدند. یکهو و بی اختیار همه مان

نوبت نماز شد. آقا جلو ایستاد و نماز را شروع کرد. ما هم به ایشان اقتدا کردیم. آن نماز خیلی به من چسبید. نماز که تمام شد، به ما اجازه دادند کمی به آقا نزدیک تر شویم. من هم رفتم و کنار آقا نشستم.



آقا کمی با ما حرف زد. با اینکه کلی حرف داشتم که با آقا بزنم، فقط دوست داشتم گوش کنم. یواشکی دستم را روی عباى آقا کشیدم. خیلی حس خوبی داشت.



بعد از نماز، آقا برایمان سخنرانی کرد و گفت: «از حالا که به سن تکلیف رسیده‌اید، باید مراقب کارهایتان باشید. آن کارهایی را که خدا گفته است انجام ندهید، انجام ندهید و آن چیزهایی را که خدا گفته است انجام بدهید، را انجام بدهید.»

بعد از شنیدن سخنان آقا، یاد درس راه خوشبختی هدیه‌های آسمان پایه‌ی دوّم افتادم. آقای مهربان در پایان مراسم به ما هدیه هم داد؛ یک عروسک قشنگ؛ همین عروسکی که هر وقت می‌بینمش، خوش حال می‌شوم و یاد آن روز شیرین می‌افتم.

